



داستان کوتاه

من هم چه گوارا هستم

گلی ترقی

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۶۴ بود. آقای حیدری دستش را به پیشانی‌اش کشید، فکر کرد تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دکمه‌ی یقه، گلویش را فشار می‌داد. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و سرش را کنار پنجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را می‌بست و روی پوستش سنگینی می‌کرد. از توی جیبش یک تکه کاغذ درآورد و لیست چیزهایی را که زنش خواسته بود، دوباره با دقت خواند. اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چه خواسته و بعد یک‌مرتبه یادش افتاده که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید. پایش را بی دلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش یک قابلمه‌ی گرم غذا بود، قابلمه‌ی غذای بچه‌هایش. بلندش کرد و نزدیک‌تر به خودش گذاشت. دسته‌اش را میان انگشت‌هایش گرفت و جایش را محکم کرد.

تمام راه بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جابه‌جا شد و دید که فایده‌ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی تکیه داد. تقویمش را درآورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود. دوشنبه ۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد بعد مشکوک و حیرت‌زده با انگشت‌هایش شمرده و مطمئن شد که درست سی‌ونه سال دارد. حس کرد که پوستش یک‌مرتبه گر گرفته و کفش‌هایش انگار چند شماره کوچک‌تر شده است. کتش را درآورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد: «همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطور یه مرتبه سی‌ونه سالم شد؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن‌هایش. به اطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین‌ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی‌دلیل به هر گوشه که باز می‌شد، هجوم می‌آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد، چند تا فحش به این و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دور زد و راهی که رفته بود، دوباره برگشت. از قابلمه صدایی مثل جیرجیر سوسک می‌آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت برانداز کرد. با خودش گفت: «لابد پیچ دسته‌اش افتاده. حیف! باید همین امشب درستش کنم تا برگشتم. همین امروز غروب.»

چراغ قرمز بود. نگه داشت، از توی جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درخت‌ها صدای های و هوی می‌آمد و چند نفر تابوت کوچکی روی دست می‌بردند و صلوات‌های نامنظم و خسته می‌فرستادند. چند تا زن سیاهپوش عقب‌تر از همه می‌رفتند، گریه می‌کردند و خودشان را می‌زدند. فریاد هورا و هلهله، که از بلندگوهای اطراف پخش می‌شد، صدای گریه و صلوات آنها را محو می‌کرد. عبور تابوت از میان چراغ‌های رنگی و پرچم‌ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید: «دست نکش، به شیشه. نمی‌خوام، برو گم شو کنار.»

راه افتاد و به شدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می‌بایست اول قابلمه‌ی غذای بچه‌ها را به مدرسه ببرد. می‌بایست سر راه لباس‌ها را از لباسشویی بگیرد، چیزهایی را که زنش یادداشت کرده بود، بخرد، برود خانه، ناهار بخورد و برگردد به اداره. یادش افتاد که بعد از اداره باید به احوالپرسی پدرزنش هم برود و بیشتر احساس خستگی کرد.

تندتر کرد و پیچید یک نفر از جلو ماشینش دوید، داد کشید، دست‌هایش را بالا و پایین برد، تهدید کرد و فحش داد قابلمه تکان خورد، کج شد و در حال افتادن بود که آقای حیدری وحشت‌زده، توی هوا نگاهی داشت. درش را سفت کرد و چربی اطراف لبه‌اش را به آستین کتش مالید. حس کرد که حال غریبی دارد

و قلبش کم کم بزرگتر و سنگین تر می‌شود. ماشین‌ها به هم فشار می‌آوردند و چراغ‌ها پشت سر هم قرمز بود.

از لای شاخه‌های درخت‌ها چراغ‌های رنگی بوق می‌زد و همه‌جا پر از پولک و گل و فواره بود. یک نفر یک دسته بلیت از پنجره ماشین زیر دماغش آورد و جلو چشم‌هایش گرفت. آقای حیدری سرش را تکان داد و رویش را برگرداند شنید که به لبه پنجره می‌زند و دستگیره را می‌چرخاند رو به رویش را نگاه کرد و حرفی نزد راننده پشت سری مرتب بوق می‌زد و به این و آن فحش می‌داد. آقای حیدری حس می‌کرد که سرش می‌سوزد و گوش‌هایش صدا می‌کند. دستش را به علامت تهدید تکان داد و داد کشید: «خریده‌ام دو تا هم خریده‌ام».

از توی حبیبش چند تا بلیت مچاله درآورد و انداخت کف خیابان. شیشه را بالا کشید و زبانش را به لب‌های خشکش مالید. تاکسی‌ها اطرافش را گرفته بودند و هر کس چیزی می‌گفت. از بلندگو صدای نطق و کف زدن‌های شدید می‌آمد. همه می‌دویدند، همه نفس نفس می‌زدند، همه میان ماشین‌ها چرخ‌ها و گاری‌ها پراکنده بودند، همه عاصی و خسته و کلافه به هم نگاه می‌کردند و می‌گذشتند. آقای حیدری لب‌هایش را به هم فشار داد و از لای دو ماشین، که در حال اعتراض به هم بودند، راهی پیدا کرد و گذشت.

چراغ قرمز را ندیده گرفت و با عجله پیچید توی خیابان فردوسی، غذای بچه‌هایش داشت سرد می‌شد. دستش را به قابلمه کشید و به ساعتش نگاه کرد یادش افتاد که باید سی‌ونه تا شمع بخرد. یادش افتاد نوبت سلمانی و واکسن بچه‌هایش است. یادش افتاد که زنش آبستن است و همین روزها می‌زاید. دستش را به شکم برآمده‌اش می‌کشد و گشاد گشاد راه می‌رود. خم می‌شود و روزنامه‌ها را به زحمت از روی زمین جمع می‌کند. می‌گوید: «بمیرم الهی، این عکس زن و بچه‌های این مرتیکه است که مُرد. آخه، بگو آدم حسابی مگه مرض داشتی؟ آدم وقتی زن و بچه داشت پا می‌شه میره دنبال دردرس؟»

پیش خودش فکر کرد: «حتماً برای تولد همسایه‌ها رو خبر کرده. لابد خودش باز یه کیک گنده برام گرفته و دورش شمع چیده».

بچه‌هایش را دید که دورش می‌چرخند، دست می‌زنند و می‌خندند و یک نفر از گوشه اتاق می‌گوید: «افتخار بر شما به خاطر سی‌ونه سالی که گذشت».

پسر بچه‌ی لاغر و درازی با کلاه سیاه و پرچم قرمز جلوش را گرفت و پایش را به زمین زد، پلیس مدرسه بود. آقای حیدری مثل کسی که از خواب پریده باشد، ترمز کرد و نگه داشت. قابلمه کج شد به پایش گرفت و درش افتاد. به خودش لعنت فرستاد و دسته‌ی قابلمه را میان دست‌هایش گرفت و درش را دومرتبه چفت کرد. پیچ دسته‌اش افتاده بود و صدا می‌کرد. با خودش گفت: «همین امشب درستش می‌کنم».

به اطرافش نگاه کرد و دید که همه‌جا پر از ماشین و گاری و دوچرخه است و هیچ راه فراری نیست. کنارش زن چاق پف کرده‌ای فرمان را دو دستی چسبیده بود و چشم از چراغ راهنما برنمی‌داشت. آقای حیدری با بی‌میلی نگاهش کرد. چشم‌های باد کرده و گوشت شل گردنش را نگاه کرد. موهای حنایی رنگ و پوست لخت و آویزان بازوهایش را نگاه کرد و رویش را برگرداند. سیگاری از توی جیبش درآورد و با عصبانیت روشن کرد. دستش را به سر تقریباً طاسش کشید و باعجله برداشت. توی دلش گفت: «خانم جون، هیچ می‌دونی؟ که امروز سی‌ونه سال دارم؟ تو این چیزها را می‌دونی؟ خودت با اون صورت پف

کرده و موهای سیاه و سفید چطور؟ تو چند سال داری؟ تو چه کاره هستی و روزا و شباتو چطور می‌گذرانی؟»

از گوشه‌ی چشم بی‌اراده خودش را توی آینه ماشین نگاه کرد و دید که موهای سرش ریخته و زیر چشم‌ها و اطراف لب‌هایش پر از چروک‌های ریز مودی شده. رویش را برگرداند و راه افتاد. دستش را گذاشت روی بوق و سیگاری را میان دندان‌هایش فشرد. قابلمه را به احتیاط برداشت و گذاشت پایین پایش که جلو آفتاب نباشد. ساعتش را نگاه کرد و دید حسابی دیر شده است. بچه‌هایش پشت میله‌های مدرسه منتظر ناهارشان هستند و زنش دم پنجره با اضطراب به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کند.

آفتاب به طاق ماشین می‌تابید و پیراهنش خیس به پشتی ماشین چسبیده بود. سرش را درآورد و گفت: «چی به چرا نمیری کنار؟ مگه نمی‌بینی راه مال منه. برو گم شو کنار».

به خودش گفت: «این اولین باریه که دیر کردم. این اولین باریه که غذای بچه‌هامو به موقع نرسوندم».

روزنامه‌ی شب قبل را برداشت و ورق زد. یاد زنش افتاد که می‌گفت: «این چه گوارا چه زشته! شکل میمونه، چه چاقه! چه ریش مضحکی داره! این جور آدم‌ها به درد نمی‌خورن، خودخواه و پر دردن. این جور آدم‌ها قدر نعمت رو نمی‌دونن».

پشت سرش تاکسی کوچکی مرتب جلو و عقب می‌کرد، کج و کوله می‌شد و توی جایش وول می‌خورد. راننده‌اش داد کشید که حالا چه وقت روزنامه خواندن است. آقای حیدری به روی خودش نیاورد و روزنامه را ورق زد. زنش می‌گفت: «نه، این آدم زنش رو دوست نداشته، محاله. بچه‌هاش رو هم دوست نداشته. لابد صد تا رفیق، داشته. از اون زن شلخته‌های کوبایی. همون بهتر که مُرد. نفرین زنش گردنشو گرفت».

دست راست کوچه‌ی باریکی بود که همه به طرف آن هجوم آورده بودند. دست چپ یک‌طرفه بود و دور هم نمی‌شد زد. پاسبان وسط خیابان سوت کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای حیدری شیشه را پایین‌تر کشید و سرش را آورد بیرون. صدایش همراه قدم‌ها و های و هوی خیابان گم شد و هوای داغ و پر از خاک کوچه گلایش را به سرفه انداخت.

باد گرم و خشکی می‌وزید و پرچم‌هایی را که از تیرهای چراغ برق آویزان بودند، آهسته تکان می‌داد راه افتاد و با احتیاط گاز داد. ماشینش داغ کرده بود و نزدیک بود جوش بیاورد. با خودش گفت: «هر طور شده خودمو به مدرسه بچه‌ها برسونم. اونا عادت دارن سر ظهر ناهار بخورن. لابد الان گرسنه‌ان و پشت در مدرسه دقیقه‌شماری می‌کنن».

قابلمه را برداشت و جایش را محکم کرد. یادش افتاد قابلمه را هفت سال پیش وقتی اولین پسرش تازه به مدرسه می‌رفت، خریده بود و بعد از آن همیشه این قابلمه کنار دستش بود. هر روز بعد از ظهر، حتی بعضی روزهای تعطیل انگار پیمان وفاداری میانشان بسته شده بود، نوعی ارتباط ذاتی. با خودش فکر کرد که هفت سال تمام این راه را هر روز رفته و برگشته و اعتراضی نکرده است. هفت سال سرش را زیر انداخته و گفته: «بله، حتماً، چشم»...

توی دلش آرزو کرد که کاش بچه‌هایش زودتر بزرگ می‌شدند و دست از سرش برمی‌داشتند و یک روز می‌آمد که دیگر احتیاجی به بردن و آوردن این قابلمه نبود. ولی چه فایده؟ یکی دیگر همین روزها از راه می‌رسید؛ یکی دیگر با سر طاس و صورت پف کرده و باز همان برنامه‌های شبانه، همان مسئولیت‌ها و

دلشوره‌ها، همان تر و خشک کردن‌ها، همان لالایی گفتن‌ها و بی‌خوابی‌ها. به نظرش می‌آمد که سر پیچ تصادف شده یا یک نفر رفته زیر ماشین. از کنار دستی‌اش پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» هیچ‌کس نمی‌دانست و سوت آمبولانس نمی‌گذاشت صدایی به گوش برسد.

آقای حیدری فهمید که باید باز هم صبر کند، منتظر باشد و حرفی نزند. دستش را به قابلمه کشید و دید که به کلی یخ کرده است.

آیینه ماشین را میزان کرد و چشمش دوباره به خودش افتاد. با خودش گفت: «هیشکی نمی‌دونه که امروز سی‌ونه سال دارم. ولی چه قدر زود موهام ریخته، چرا پوستم این طور زرد و چروکیده شده؟ و سال دیگه درست همین موقع، تو همین خیابان کنار قابلمه چهل سالم می‌شه».

از خودش پرسید: «چهل سالگی یعنی چی؟ آغاز یا پایان؟ کدوم یکی؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه فرقی می‌کنه. برای من همیشه همین راه هست با یه قابلمه دیگه، با یک آبستنی دیگه، با یک بچه‌ی دیگه».

زنش را پیش چشمش دید که دور اتاق می‌چرخد و خرده‌ریزها را جمع می‌کند. به لباس‌ها نفتالین می‌زند، و رادیو را با حرص می‌بندد. می‌گوید: «حالا می‌خوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچ‌کس به فکر زن و بچه‌های ویلون این آدم نیست. هیچ‌کس نمی‌پرسه تکلیف این بدبخت‌ها چیه؟ آخه، بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟»

از خیابان تخت جمشید به بالا بسته بود. آقای حیدری حس می‌کرد که قلبش دارد از کار می‌افتد. چیزی زیر پوستش وول می‌خورد و آزارش می‌داد. پرسید: «آقای پاسبان می‌شه از این‌ور رفت؟»

پهلودستی‌اش گفت: «نه جانم. جلوشو کندن. پل نداره. نمی‌شه».

پرسید: «پس چی کار باید کرد؟ من هر روز از این‌ور میرم. مدرسه‌ی بچه‌هام. این پشته. من کار دارم، عجله دارم».

پهلودستی‌اش نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را در آورد بیرون و تف کرد روی آسفالت خیابان، آقای حیدری فرمان را ول کرد و گفت: «خوب به درک، به جهنم، من همین‌جا می‌شینم و منتظر میشم. بالاخره یه اتفاقی می‌افته. بالاخره یه خبری می‌شه».

ماشین را خاموش کرد و پایش را از روی گاز برداشت. یاد تولدش افتاد و خنده‌اش گرفت. یاد سی‌ونه شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل‌وپنج تا شمع، یاد یک کیک گنده‌ی پوشیده از شمع و بعد یک فوت محکم که تمام شمع‌ها را خاموش می‌کند و دیگر هیچ. چرا، چرا بعد شمع سر قبر و شب هفت، شب چله و سال. کمر بندش را شل کرد و پایش را از توی کفش درآورد. پوستش مورمور می‌شد و چیزهایی مثل حباب از جایی مجهول توی تنش قلقل کنان بالا می‌آمد و کنار گوشش می‌ترکید. شانه‌هایش با بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت: «بالاخره یه طوری می‌شه، یه اتفاقی می‌افته».

یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق‌ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه‌ی غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود علم و اعتقاد. یاد روزها افتاد که با چه سماجی‌ت پایش را به زمین داشت و باور کرد، آن روزها خیال می‌کرد همه‌چیز به او مربوط است،

خوب یا بد چیزها، باید و نباید چیزها، آن روزها که صمیمانه به خودش و دیگران می‌گفت: «ما نیامده‌ایم تماشا کنیم، ما نیامده‌ایم که با گوش کر و زبان لال بنشینیم و بگوییم بله، چشم همین‌طور است.»

یاد روزهای جوانی افتاد، روزهایی که نقشه می‌کشید و هزاران هدف داشت. روزهایی که لاله زنان منتظرشان بود و جای خودش را میانشان مشخص کرده بود. سعی کرد فکر نکند، سعی کرد روزها را مثل یک عکس کهنه‌ی غم‌انگیز قدیمی توی جیبش پنهان کند و در اولین فرصت دور بیندازد. توی چیزی مثل حلقه‌های روی آب چرخ می‌خورد و کنار می‌رفت. فکر کرد شاید اشتباه شده است. شاید حساب زمان از دستش در رفته است. مگر می‌شود یک‌مرتبه چشم باز کرد و دید نصف عمر رفته است؟ مگر می‌شود یک‌مرتبه سی‌ونه شمع خرید و همه را با یک فوت خاموش کرد؟ دستمالش را درآورد و گردنش را خشک کرد. زنش را دید که مشغول گردگیری اتاق‌هاست. حیاط را شسته و توی گلدان‌ها گل گذاشته. این و آن را خبر کرد، شیرین‌پلو و خورش فسنجون پخته و به انتظار شوهرش نشسته است تا صورتش را ببوسد دور سرش اسفند دود کند و تولدش را تبریک بگوید. از خودش پرسید: «دوست عزیز، اون روزا یادت میاد؟ حرفای اون وقتا یادت هست؟ چطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه تو معتقد نبودی که انسان آزاده مسئله و فقط کافیه که تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب کنه؟»

ماشین جلویی پیچید و کنار رفت. چراغ سبز بود و آقای حیدری گاز داد و با سرعت از چهارراه ویلا گذشت. شانه‌هایش با بالا انداخت و پیش خودش گفت: «اون وقتا مال صد سال پیشه. مال هزار سال پیشه. من دیگه حوصله ندارم، سال دیگه چهل سالم می‌شه. دیگه پیر می‌شم و رمقی ندارم. کار من حفاظت از خانواده‌مه، کار من نگهداری از بچه‌هامه. کار من بردن و آوردن این قابلمه است.»

نرسیده به چهار راه ایرانشهر ترمز کرد و نگه داشت. چراغ راهنمایی کار نمی‌کرد و هر لحظه قرمز، زرد و سبز می‌شد و هیچ‌کس تکلیف خودش را نمی‌دانست. همه جیغ می‌کشیدند و به همدیگر اعتراض می‌کردند. آقای حیدری چشم‌هایش را بست و باز کرد و سرش را با یأس به لبه‌ی پنجره تکیه داد. کنار جوی، پیرمرد لاغری بساط سلمانی‌اش را را روی زمین چیده بود و آهسته چرت می‌زد و گاه و بی‌گاه سرش را می‌چرخاند و به اطرافش بهت‌زده نگاه می‌کرد و دوباره سرش روی سینه‌اش می‌افتاد. تسلیم، آرام و خمیده با بی تفاوتی و قناعت یک مرغ خانگی می‌ماند. آقای حیدری رویش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد. گرمش بود و یاد خنکی کوچکی محمودیه افتاد. یاد آن روزهایی که همه‌چیز در اطرافش مثل هستی در اول خلقت هنوز شکل معینی پیدا نکرده بود، آن روزهایی که همه‌چیز متحرک و متغیر و از هم گسسته بود و او با خودش می‌گفت که من این ذرات پراکنده را به هم جفت می‌کنم، من این ماده‌ی بی‌شکل و صورت را میان انگشت‌هایم می‌گیرم، طول و عرضش را به دلخواهم اندازه می‌زنم، آب و گلش را قاطی می‌کنم و هر شکلی که دلم خواست، می‌سازم. یاد آن روزهایی افتاد که دور خودش دایره می‌کشید و می‌گفت که اینجا مرکز هستی است و به ثبوت و دوام و بقای خیلی چیزها اطمینان داشت. از خودش پرسید: «این بود اون چیزی که اون قدر می‌خواستم؟ چطور شد؟ چه بلایی سرم اومد؟ مثل این که تو هوا خاصیت غریبی بود که بی سر و صدا و یواشکی، بدون این که بفهم دست و پامو بست، یا شاید تو غذایی که خوردم یا آبی که نوشیدم به محلول خنثی کننده ریخته بودن، یا چه میدونم به جور گرد فراموشی. نمی‌دونم... بالاخره یک جا، به چیز نامرئی کار خودشو کرد و همه چیزو از یادم برد.»

سر دلش می‌سوخت و روده‌هایش به هم می‌پیچید. زخم معده دست از سرش بر نمی‌داشت. آهسته و هراسان مثل مریضی که می‌داند آن لحظه اجتناب‌ناپذیر نزدیک است و باز مذبوحانه به اطراف نگاه می‌کند با خودش گفت: «هنوز تا فرصتی سرمو می‌چرخوندم و می‌گفتم نه، کاش می‌تونستم. کاش جرأت می‌کردم.»

یک نفر پشت سرش مرتب بوق می‌زد. آقای حیدری کلافه و خسته سرش را برگرداند و داد کشید: «آقا جان صبر کن، مگه نمی‌بینی جلوم بسته است؟ یک دقیقه دیرتر که نمی‌میری.»

خودش کمی کنار کشید و اشاره کرد که بگذارد. نگاهش کرد و توی دلش فحش داد. زیر لب گفت: «راستشو بخوای یه ساعت دیگه هم نمی‌میری. سه روز دیگه هم نمی‌میری. فقط یک روز از گوشه‌ی چشم خود توی آینه نگاه می‌کنی و می‌بینی که سرت طاس شده و دندان‌های کرم خورده و بعد می‌فهمی که چهل سال داری و بعد پنجاه سال و بعد هم وقت مردنه.» پاسبان وسط خیابان داد کشید. سوتش را در آور، دور خودش چرخید و گفت: «ایست، از این‌ور، تندتر.»

یک نفر از کنار ماشینش رد شد، کوبید به سپر عقیش و گذشت. آقای حیدری دستش را روی شکمش فشار داد و ابروهایش را در هم کشید. پاهایش از گرما باد کرده بود و کفش پایش را فشار می‌داد. صدای جیرجیر دسته قابلمه می‌آمد. تلو تلو می‌خورد و درش بالا و پایین می‌رفت.

پدرش می‌گفت: «محمود زیادی فکر می‌کنه، محمود از اون بچه‌های معمولی نیست. محمود معتقد به تحول و تکامل و تعالیه.»

آقای حیدری خندید و دستش را روی دسته‌ی قابلمه گذاشت. حس کرد که خودش هم شبیه یک قابلمه شده، یک قابلمه‌ی شسته و رفته و تمیز و اعیانی، یک قابلمه‌ی فروتن و متواضع با یک دسته‌ی فولادی روی کلاهش، یک قابلمه که هر شب تویش را می‌شویند و دوباره پرش می‌کنند، درش را می‌بندند و به این‌ور و آن‌ور می‌برند، چیزی ته گلوش بالا و پایین می‌رفت. قلبش به بزرگی یک کوه شده بود و سینه‌اش را فشار می‌داد. نمی‌دانست چرا یک مرتبه به این حال افتاده است، نمی‌دانست چرا پوستش در حال انبساط است، نمی‌دانست چرا دندان‌هایش را به هم می‌ساید و سیگارشان را می‌جود، چرا گوش‌هایش داغ شده و حنجره‌اش از فشار یک فریاد به درد افتاده است گاز داد، تند کرد و پیچید. یادش افتاد که الان مغازه‌ها را می‌بندند و زنش در انتظار شیرینی و میوه و شمع تولد است. خودش را دید که شلوار فلانل خاکستری‌اش را پوشید، کراوات سرمه‌ای خال سفیدش را زده و لیوانش را به سلامتی روز ورودش به دنیا می‌نوشد و یادش افتاد که یک نفر همان روز صبح می‌گفت که دیگر توی مسگرآباد جا نیست، باید از حالا به فکر بود. باید از حالا یک قطعه زمین خرید و اطرافش سیم خادار کشید. از لابه‌لای ماشین‌ها به زحمت گذشت و جلوی تابلوی ایست آهسته کرد. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد سرش را به خواندن تابلوی مغازه‌ها گرم کند. شانه‌هایش را بالا انداخت و شروع به خواندن آوازی قدیمی کرد، آشنایی را از دور دیده دستش را تکان داد و با عجله خندید. سرش را درآورد که صدایش بزند و و سوارش کند ولی ماشین‌ها بوق می‌زدند و خیابان پر از همهمه بود. با خودش گفت: «سی‌ونه سال چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست هنوز نصف عمرم باقیه. هنوز خیلی وقت دارم. هنوز هزار تا کار میشه کرد، هزار تا نقشه می‌شه چید. می‌تونم از سر شروع کنم. از همین امروز.»

قلبش شروع به تپیدن کرد. با خودش گفت: «می‌تونم الان ماشینو نگه دارم و پیام پایین همین الان. می‌تونم برم وسط خیابان، وسط میدان رو علفا، رو خاکا، رو یکی از مجسمه‌ها اون بالا و داد بکشم، جیغ بزنم و

همه رو دور خودم جمع کنم. می‌تونم همه‌چیز رو بگم، حرفامو بزnm و حسابمو با خودم و دیگران تسویه کنم. اما برای کی؟ برای چی؟ این قیافه‌های بی‌تفاوت و مبهوت، این نگاه‌های سرد و بی‌خاطره، این آدم‌های خسته و بی‌رمق اصلاً نمی‌فهمن. اینا رو باور نمی‌کنن که من مجبور بودم. محکوم بودم و دست خودم نبود. اینا رو نمی‌دونن که من زن دارم، بچه دارم و باید به فکر اونا باشم. اینا از عشق حرف می‌زنن؛ از دوست داشتن مطلق، و خبر ندارن که زنم آبسته و باید از حالا به فکر خرج زایمانش باشم. اینا از ایمان و اعتقاد حرف می‌زنن و نمی‌پرسن که چه کسی مسئول رسوندن غذای بچه‌هامه، چه کسی مسئول بردن و آوردن این قابلمه است. من خودم می‌دونم که فقط یک لحظه کافی، یه گردش دست، یه بستن و باز کردن پلک‌ها. ولی خود اینا تا بخوام بجنبم، نفرینم می‌کنن و به صورتم تف می‌اندازن و حالا زل زل نگام می‌کنن و می‌پرسن چطور شد به فکر تجارت چوب افتادم؟ چطور شد به فکر خرید و فروش زمینای کرج و علی آباد افتادم؟ ولی من می‌پرسم خودتون چه طور؟ شماها که بیشتر از من می‌ترسین، شماها که بیشتر از من انگشتاتونو رو لباتون می‌ذارین و پچ‌پچ می‌کنین. شماها که بیشتر از هم دستاتونو به هم می‌مالین، خم می‌شین و خدا رو شکر می‌کنین، ولی من می‌خوام از همین حالا حسابمو از شماها جدا کنم، از همه‌تون من خم شدن پشت و کم شدن نور چشمامو حس می‌کنم، من سنگ مقبره‌مو می‌بینم و می‌دونم که چه آسون فراموش میشم و چه آسون جامو یکی دیگه می‌گیره. من می‌خوام از همین الان شروع کنم، از همین امروز و کاری هم به شماها ندارم».

یک نفر با موتورسیکلت پیچید جلوش و علامت داد. افسر پلیس بود و کلاش زیر آفتاب برق می‌زد. عینکش را برداشت و گفت: «گواهینامه‌تونو لطف کنین».

آقای حیدری سراسیمه از جایش پرید. حس زمان و مکان از ذهنش رفته بود به اطرافش با ترس و سوء ظن نگاه کرد و آهسته پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ من که کاری ندارم. داشتم قابلمه‌ی غذای بچه‌هامو می‌بردم مدرسه».

افسر جوانی بود که چشم‌های ریز و دماغ پهنی داشت. با سردی و خستگی گفت: «انحراف به چپ داشتین. بیست تومن جریمه دارد».

آقای حیدری نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و تصدیقش را درآورد. پولش را داد و راه افتاد. با خودش گفت: «تموم شد. واقعاً دیگه همه‌چیز تموم شد. مهم نیست که اون روزها کجا رفتن، مهم نیست که تا به حال چه کار کرده‌ام. من هنوز یک سال وقت دارم. سیصدوشت و پنج روز وقت دارم».

یاد زنش افتاد که دستش را به کمرش زده است و دور اتاق‌ها می‌چرخد. فکر کرد که شاید همین الان دردش گرفته باشد یا شاید تا حالا زائیده باشد. یاد بچه‌هایش افتاد و یاد قابلمه که کنار پایش گاه و بی‌گاه تکان می‌خورد. دلش هوای کوچکی محمودیه را کرده بود و تنش یک‌مرتبه از هیجانی آشنا کش و قوس می‌آمد. پشت سرش را نگاه کرد و تصمیم گرفت دور بزند چند نفر بوق زدند، داد کشیدند و اشاره کردند که نمی‌شود. تمام خیابان مملو از جمعیت بود. یک نفر گفت: «نه آقا، فایده نداره. این راه تا غروب بسته‌اس. کارناوال شادی داره می‌گذره. بهتره بزنی کنار و بیای پایین تماشا».

آقای حیدری گفت: «نه، پسر جان، من کاری به این کارها ندارم.» و رویش را چرخاند. ولی دید که واقعاً راه فراری نیست. از هر طرف محاصره شده بود و هیچ‌کس در فکر او نبود. ماشینش را خاموش کرد و آمد پایین. پیش خودش گفت: «از همین جا به زنم تلفن می‌کنم و همه‌چیزو بهش میگم. این‌طوری راحت‌تره.

آسون‌تره. بهش میگم که من کار دیگه‌ای تو زندگی دارم، که من می‌خوام انتخاب خودمو بکنم و از این تسلیم ابلهانه خسته شده‌ام. همین الان میرم پیشش و بهش حالی می‌کنم که دیگه از این نگاه کردن، شانه بالا انداختن و فراموش کردن عقم گرفته. برایش توضیح می‌دم که من معتقد به زندگی کامل‌تری هستم، معتقد به عشق و زیبایی، معتقد به تعالی و عروج و تکامل هستم معتقد به چیزی ورای جسم، ورای اشیاء، قسط و قرض و وام و پس‌انداز و بیمه ورای محدوده و تعریض و روزنامه، ورای ماه و موشک و پیشرفت علم و انقلاب، معتقد به چیزی ورای دروغ و تظاهر و تملق، ورای جشن تولد و سالگرد عروسی، ورای بازنده‌های خانوادگی و دست بوسی مادر زن و اقوام محترم، ورای شریعت و طریقت، ورای این زمان فانی و این مکان بی‌اعتبار».

از یک نفر پرسید: «آقا، ببخشین. تلفن کجاست؟»

نمی‌دانست سرش را تکان داد و رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و هیچ‌کس پول خرد یا یک دو ریالی نداشت. گوشی تلفن عمومی شکسته بود و سیمش را بریده بودند. آقای حیدری عینکش را به چشم زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بالاخره خودش می‌فهمه. بالاخره همه می‌فهمن، دیر یا زود، اصلاً توضیح نداره. من می‌خوام از سهم خودم استفاده کنم و این حق منه».

صدای ساز و آواز می‌آمد و صدای کف زدن‌های طولانی، زن‌های چادری به هم فشار می‌آوردند و می‌خندیدند همه این طرف و آن طرف می‌دویدند و هورا می‌کشیدند. آقای حیدری چند نفر را کنار زد و سعی کرد راهی پیدا کند و خودش را به آن طرف خیابان برساند.

یک عده خودشان را شکل حیوانات مختلف کرده بودند و بالا و پایین می‌پریدند. دور خودش چرخید. نمی‌دانست چه کار کند. دسته‌ی هنرپیشه‌ها می‌گذشت. هنرپیشه‌ها سوار ماشین‌های روباز بودند و دست تکان می‌دادند. مردم برایشان سوت می‌کشیدند و دست می‌زدند. آقای حیدری میان دست‌ها و پاها گیر کرده بود و می‌کوشید خودش را هر طور شده خلاص کند. جمعیت فشار می‌آورد و او را به این طرف و آن طرف می‌کشاند. آفتاب روی سرش ایستاده بود و بوی تن‌های داغ و نفس‌های خسته کلافه‌اش می‌کرد. با آرنجش به چند نفر کوبید. پای این و آن را لگد کرد و خودش را کنار کشید. مثل آدمی بود که خواب می‌بیند و هر قدم که بر می‌دارد به یک نقطه ختم می‌شود و هر چه می‌دود باز سر جای اولش است. انگار جلوش مکانی ناآشنا دهان باز کرده بود که به هیچ کجا نمی‌رسید و تمام آن خانه‌های به هم چسبیده خاکستری رنگ با هر قدم دورتر می‌رفت و هیچ‌کس زبان او را نمی‌دانست، هیچ‌کس او را نمی‌دید و حرف‌هایش را نمی‌شنید. به نظرش رسید که همه‌چیز ناگهان تغییر شکل داده است و این‌ها که دورش را گرفته‌اند از هزار سال قبل آمده‌اند و تنش بوی غارهای گمشده زیر خاک را می‌دهد. چشم‌هایش را بست و باز کرد. تنش خسته و کوفته و بیمار بود. خیال می‌کرد کسی از دور صدایش می‌زند. شترها با زنگوله‌هایشان می‌گذشتند. یک نفر خودش را شکل رستم کرده بود و به شکمش می‌کوبید. یک عده از گوشه‌ای دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. با خودش گفت: «نخیر. نه. محاله. من تسلیم نمی‌شم. گول نمی‌خورم. قبول نمی‌کنم».

خودش را نفس‌زنان به ماشینش رساند و به درش تکیه داد. چشمش به قابلمه افتاد و تنش بیشتر داغ شد. انگار که یک دشمن موزی بدجنس در کمینش بود و دنبال فرصت می‌گشت. دستش را به صورتش کشید و رفت زیر درخت توی سایه ایستاد. صدای لقلق در قابلمه توی گوشش پیچیده بود و دستش بوی آش و چربی می‌داد. حس کرد که این قابلمه مثل طوق بلا به گردنش بسته شده و جلو راهش را گرفته است. با خودش گفت: «دیگه تموم شد. الان خودمو از دستش راحت می‌کنم».

در ماشین را باز کرد. قابلمه را برداشت و توی هوا چرخاند. دست‌هایش را توی مشتش فشرد و در میان هورا و هلهله دیگران محکم به زمین کوبید. دسته‌اش را کند و پرت کرد به کنار دیوار. لگد زد و انداختش دورتر. دلش می‌خواست یک تکه سنگ پیدا کند و به جانش بیفتد.

چند نفر با نگاه‌های کنج‌کاو دورش را گرفتند و به تماشا ایستادند. آقای حیدری وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد. نمی‌دانست چرا مردم نگاهش می‌کنند و می‌خندند. پاسبان سر کوچه سوت کشید و مبهوت جلوش ایستاد. پرسید: «آقا چی شده؟ این قابلمه مال شماست؟»

صدای جیغ و قیل و قال می‌آمد، صدای دست زدن‌های شدید مردم و کارناوال شادی سر همه را گرم کرده بود و از بلندگوهای اطراف خیابان فریادهای ستایش به هوا بلند بود. یک نفر توی کامیون نطق می‌کرد و اطرافیانش وسط حرف‌هایش به شدت دست می‌زدند.

آقای حیدری به زحمت خودش را روی پاهایش نگه می‌داشت. سرش گیج می‌رفت. دستش را به درخت کنار خیابان گرفت و آب دهانش را قورت داد. هیچ‌وقت آفتاب را آن‌قدر نزدیک به پوستش حس نکرده بود. چیزی به سنگینی قابلمه به جای قلب توی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. به اطرافش نگاه کرد و دید که کسی کاری به او ندارد و همه مبهوت و محسور بازیکنان کارناوال و نطق‌های هیجان‌انگیز شده‌اند.

چند نفر فشار آوردند و هلش دادند و یک نفر پایش را لگد کرد. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و می‌خواستند برنده‌ی خوشبخت آن هفته را که توی ترازو دور می‌گردانند، ببینند. آقای حیدری تصمیم گرفت که تسلیم نشود. با خودش گفت: «از چی بترسم؟ من با این گوساله‌ها فرق دارم. من گول این حرفا رو نمی‌خورم. من راه خودمو میرم.»

یاد بچه‌هایش افتاد و زنش را دید که دست‌هایش را به کمر زده و جیغ می‌کشد، کیک تولدش را به سرش می‌کوبد و تهدیدش می‌کند. بچه‌هایش سؤال‌پیش می‌کنند، دلیل می‌خواهند و حیرت‌زده دورش می‌چرخند، یک نفر دسته قابلمه را به دستش داد و خندید. سرش شکسته بود. پاسبان گفت: «آقا بهتره سوار ماشینتون بشین.» و رویش را به مردمی که ایستاده بودند، کرد و تهدیدکنان گفت: «چی؟ چه خبره؟ برین دنبال کارتون.»

یک نفر یک کاسه آب جلوش گرفت و گفت: «آقا جون بزن به صورتت حالت جا میاد.»

آقای حیدری ماتش برده بود و نمی‌دانست تکلیفش چیست. دلش می‌خواست تنها بود و گریه می‌کرد. دلش می‌خواست همان‌جا در همان لحظه همه چیز تمام می‌شد و این گردش بی‌مفهوم به پایان می‌رسید. خم شد و قابلمه را از روی زمین برداشت. درش را به گوشه‌ی کتش مالید و خاکش را گرفت. اطرافش پر از صدای شادی و خنده بود. دستمالش را درآورد و خم شد تا برنج‌ها را از کف خیابان بردارد. ماشین‌پای محله لنگش را از روی شانه‌اش برداشت، تکان داد و گفت: «آقا، پاشو، من تمیزش می‌کنم. این کار شما نیست.»

آقای حیدری پا شد. قابلمه را برداشت و گذاشت توی ماشین. نشست پشت رل و شیشه را بالا کشید. ماشین پای محله همه‌جا را آهسته و در حالی که می‌خندید تمیز کرد. سیب و گلابی‌ها را توی جیبش گذاشت و لک لک کنان رفت. آقای حیدری یاد زنش افتاد که می‌گفت: «خدا را شکر که توی این شهر همیشه یکی هست که به داد آدم برسه.»



برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook